با نجواهای فروغ

فرخزاد، فروغ

دستهایم را در باغچه می‏کارم

سبز خواهم شد،می‏دانم،می‏دانم،می‏دانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

ایمان بیاوریم‏ به آغاز فصل سرد...

و این منم

زنی تنها

در آستانه فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی

\*

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.

چهار بار نواخت

امروز روز اول دی ماه است

من راز فصل‏ها را می‏دانم

و حرف لحظه‏ها را می‏فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک،خاک پذیرنده.

اشارتیست به آرامش

\*

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

\*

من از کجا می‏آیم؟

من از کجا می‏آیم؟

که این چنین به بوی شب آغشته‏ام؟

هنوز خاک مزارش تازه‏ست

مزار آن دو دست سبز جوان را می‏گویم...

\*

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه‏های باغ‏های تخیل

به داس‏های واژگون شده‏ی بیکار

و دانه‏های زندانی.

نگاه کن که چه برفی میبارد...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود،آن دو

دست جوان

که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

و سال دیگر،وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود

و در تنش فوران می‏کنند

فواره‏های سبز،ساقه‏های سبکبار

شکوفه خواهد داد ای یار،ای یگانه‏ترین یار

\*

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...

زمستان 1343

در خیابانهای سرد شب

من پشیمان نیستم

من به این تسلیم می‏اندیشم،این تسلیم

درد آلود

من صلیب سرنوشتم را

بر فراز تپه‏های قتلگاه خویش بوسیدم

من پشیمان نیستم

قلب من گویی در آن سوی زمان جاری است

زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد

و گل قاصد که بر دریاچه‏های باد می‏راند

او مرا تکرار خواهد کرد

\*\*

آیه‏های زمینی

آنگاه خورشید سرد شد

و برکت از زمین‏ها رفت

و سبزه‏ها به صحراها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‏های پریده رنگ

مانند یک تصور مشکوک

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راهها ادامه خود را

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید

و هیچ کس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهایی

بیهودگی به دنیا آمد

خون بوی بنگ و افیون می‏داد

زنهای باردار

نوزادهای بی سر زاییدند

و گاهواره‏ها از شرم

به گورها پناه آوردند

مرداب‏های الکل

با بخارهای گس مسموم

انبوه بی‏تحرک روشنفکران را

به ژرفنای خویش کشیدند

و موشهای موذی

اوراق زرنگار کتب را در گنجه‏های کهنه جویدند

خورشید مرده بود

خورشید مرده بود و فردا

در ذهن کودکان

مفهوم سنگ گمشده‏ای داشت

آنها غرامت این لفظ کهنه را

در مشق‏های خود

با لکه درشت سیاهی

تصویر می‏نمودند

شاید هنوز هم

در پشت چشم‏های له شده،در عمق انجماد

یک چیز نیم زنده مغشوش

بر جای مانده بود

که در تلاش بی رمقش می‏خواست

ایمان بیاور به پاکی آواز آبها

شاید،ولی چه خالی بی پایانی

خورشید مرده بود

و هیچ کس نمی‏دانست

که نام آن کبوتر غمگین

کز قلبها گریخته،ایمان است

آه،ای صدای زندانی

آیا شکوه یأس تو هرگز

از هیچ سوی این شب منفور

نقبی به سوی نور نخواهد زد؟

آه ای صدای زندانی

ای آخرین صدای صداها...

فتح باغ

آن کلاغی که پرید

از فراز سر ما

و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری ولگرد

و صدایش همچون نیزه کوتاهی،پهنای افق

را پیمود

خبر ما را با خود خواهد برد به شهر

همه می‏دانند

همه می‏دانند

که من و تو از آن روزنه سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخه بازیگر دور از دست

سیب را چیدیم

همه می‏ترسند

همه می‏ترسند،اما من و تو

به چراغ و آب و آیینه پیوستیم

و نترسیدیم

همه می‏دانند

همه می‏دانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان،ره‏ یافته‏ایم

ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم

در نگاه شرم آگین گلی گمنام

و بقا را در یک لحظه نامحدود

که دو خورشید به هم خیره شدند

\*

سخن از پچ پچ ترسانی در ظلمت نیست

سخن از روزهای و پنجره‏های باز

و هوای تازه

و اجاقی که در آن اشیاء بیهوده می‏سوزند

و زمینی که ز کشتی دیگر بارور است

سخن از دستان عاشق ماست

که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم

بر فراز شبها ساخته‏اند

\*\*